



پیغام عشق

قسمت صد و نود و ششم





برنامه ۸۵۰، غزل ۲۱۷ دیوان شمس مولانا

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را

در آ در آ به سعادت دَرَت گشاد خدا

چه خوشبخت است کسی که خدا را مرکزش کرده است. خدا به مرکزی می آید که عدم شده باشد. مرکزی که تسلیم شده باشد و با تغییر چیزها دچار هیجان نشود. مرکزی که هر لحظه به مرگ و ضرر نیندیشد. مرکزی که حیات و اداره اش از چیزهای زمینی نباشد، بلکه برکت برای او از آسمان فرو ببارد.

این، آن کسی است که در واقع خدا او را فرا خوانده است که بیا به فضای یکتایی؛ همان دمی که مرکزت گشوده شود درهای رحمت الهی به رویت گشاده خواهد شد.

خداوند در قرآن اشاره کرده است که به طبیعت نگاه کنید و پند بگیرید. در تمام ابیات غزل به این نکته اشاره می کند که شکفتن دانه در زیر خاک و سر بر آوردن درخت و به محصول نشستن آن، و به گوهر تبدیل شدن خاک در دل کوه، و به مروارید تبدیل شدن آب در دل صدف در عمق اقیانوس، همه و همه نشانه ایست برای انسان.

اساساً زندگی پیغامی روشن برای انسان دارد که تو باید تبدیل شوی؛ باید شکفته شوی و روی ذات بی نهایت استوار و قائم شوی و شروع کنی به نثار کردن برکات و میوه های زندگی که همان عشق و محبت و شادی است. تو باید در دل همین جسم مادی و در صدف من ذهنی، تبدیل به گوهر حضور شوی.

مولانا در این غزل با خرد و هدایتی که از زندگی گرفته است، معانی گرانبهایی از آیه های مختلف قرآن و حدیث قدسی بسیار مهم، در تابلویی زیبا ارائه می دهد که گویی قصد دارد ما را به خواندن کامل آنها تشویق کند. در این میان خواندن دو سوره حجر و نجم که بسیار لطیف و حاوی نکته هایی بس مهم است، بسیار روشن کننده می باشد.

کلمه به کلمه مولانا حاوی راز و رمز است و اتفاقی و بدون دلیل نیامده است، چرا که از زبان زندگی بیان شده است.



اینکه: خداوند خودش راه آگاهی و رسیدن به خود را تعلیم و تضمین نموده و هموست که نگهبان امتدادش در این سیر تبدیل است. و اینکه هر چه در آسمانها و زمین است، کیفیت و اندازه آن به امر اوست و هر باشنده ای یک سیر تکاملی و مشخص دارد که زمان آن را خود زندگی می داند.

از گشایش درها صحبت می کند و از تعلیم راه حقیقت و صیانت و نگهداری از آن.

و اینکه دل مومن، حضور و خدا را بدون مشخصات ظاهری می شناسد؛ نه با دید چشم حسی، بلکه با دید نظر و بصیرتی که به نور حق بینا شده است.

از راه روشنی می گوید که من ذهنی از شناسایی آن طفره می رود و در میان این همه نشانه روشن به دنبال فرم فیزیکی خداست، حال آنکه در جهنم افسانه سازی اش، حتی اگر دری به سوی آسمان به رویش باز شود، باز ایمان نمی آورد و می گوید که این جادو و سحر است و کسی که آدرس این در را بدو می دهد، دیوانه و مجنون خطاب می کند.

اینکه: تمام کائنات و باشندگان عالم تسلیم فرمان خداوند اند و در کمال رضایت و خوشنودی در حال خدمت به او.

و هرگز نباید از رحمت او نومید شد، که نومیدی کار من ذهنی گمراه است. و وعده می دهد که روز و لحظه قیامت برای تک تک ما، قطعاً فرا خواهد رسید و آن روز بسیار نزدیک است. اما تا آن لحظه ی یقین، پروردگارت را تسبیح گو و در سجده و تسلیم او باش که او بالاتر از هر آن چیز است که تو می توانی بیندیشی و به فکر در آوری.

اینکه خداوند می خواهد شناخته شود. پس به جذبه، امتداد خودش را از تن مادی و جان انسانی می رهند تا در فرم او ظهور کند و با او یکی شود و این اتحاد بسیار نزدیک است، به اندازه فاصله دو کمان، بلکه کمتر از آن.

می گوید این خداوند است که معلم و مربی تمام باشندگان عالم است؛ به خصوص انسان که او را مظهر عشق و محبت خویش و آینه‌ای برای انعکاس برکات خویش ساخته است.



می دانی چرا ضمیر انسان و مرغ اندیشه اش این قدر بالا می پرد و بلند پرواز است؟ چونکه از پروردگاری که بالاتر و بزرگ تر از هر چیزی ست که به فکر در آید، ندای بازگشت را شنیده است و اهل این سفلی پست و درخور سرزمین سایه ها نیست.

عدالت خداوند بسیار با شکوه است. اگر سرمای زمستان من ذهنی، ما را با ریختن برگ های این جهانی ترساند، هموست که گلشن حضور را دوباره خواهد رویاند.

و وعده می دهد که زودا پاداش کامل تو به واسطه کوشش ات در نظرت آید و پایان همه راهها به او ختم خواهد شد؛ و اوست که می خنداند و می گریاند؛ و اوست که می میراند و زنده می کند.

و زنده کردن دوباره ما بر گردن اوست.

ارادتمند شما، حسام مازندران



خلاصه شرح غزل ۲۱۷ دیوان شمس، موضوع برنامه +۸۵، گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چه نیک بخت کسی که خدای خواند تو را

در آ در آ به سعادت، دَرَت گشاد خدا

خداوندا، چه خوش بخت است کسی که تو را خدا بداند. یعنی مرکزش را از همانیدگی‌ها خالی کرده و تو را در دلش قرار دهد؛ در این حالت تو نیز او را می‌خوانی. ای انسانِ فضاگشا، بیا، بیا به فضای خوش بختی و یکتایی این لحظه و بی‌نهایت شو. یعنی از جنسِ خدا شو. چون تو با فضاگشایی، مرکزت را عدم کردی، خدا هم در فضای یکتایی را به روی تو باز کرد؛ تو را به سمتِ خود جذب نمود و به بی‌نهایت و ابدیتِ خود زنده گردانید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

که برگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ

که نُزْلُ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نَزَّلْنَا

چه کسی درهای فضای یکتایی را باز می‌کند؟ خدا که گشاینده درهاست. یعنی بشر خودش با من ذهنی‌اش نمی‌تواند آن را بگشاید. چه کسی به تناسبِ فضایی که می‌گشایی به تو غذای روح و مرتبه می‌بخشد؟ خدا؛ زیرا می‌فرماید: «ما فرود آوردیم.» هرچه آسمانِ درونت با فضاگشایی وسیع‌تر شود، غذای روح، برکاتِ زندگی بیشتر شده، مرتبه معنوی‌ات هم بالاتر می‌رود و خداوند آن را به تو می‌بخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

که دانه را بشکافد، ندا کند به درخت

که سر برآر به بالا و می‌فشان خرما؟



چه کسی دانه خرما را در زمین می شکافد و به درخت می گوید بالا بیا، رشد کن و خرما بده؟ به عبارت دیگر اگر مرکز انسان عدم باشد، ندای زندگی از طریق «قضا» و «کُنْ فکان» اجرا می شود. دانه من دهنی را می شکافد، هشیاری را آزاد کرده و به ما ندا می دهد که میوه های شیرین، ساختارهای نیک خلق کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

که دردمید در آن نی که بود زیر زمین؟

که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا؟

چه کسی در نی ای که در خاک بود، دمید و به آن شیرینی داد و تبدیل به نیشکر شد؟ مادر شیرینی و شادی در این جهان کیست که حلوایی مثل خسرو می سازد؟ این شیرینی از کجا می آید که حلوا را حلوا (شیرین) می کند؟ [حالا که هر چیزی در جهان به امر او شیرین و سازنده شده، پس چرا ما با مقاومت، قضاوت و نگره داشتن همانندگی ها خودمان را از شادی، خرد، عشق و برکاتش بی نصیب می کنیم؟ چرا ما فضا را نمی گشاییم تا خدا بتواند در ما به صورت نی بدمد و از خاک همانندگی ها بیرون آورد؛ جسم ما حلوا شده و از درون به آن منبع شیرینی وصل شویم؟!]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

که کرد در کف کان خاک را زر و نقره؟

که کرد در صدفی آب را جواهرها؟

چه کسی در معدن، خاک را به زر و نقره تبدیل کرد؟ چه کسی در صدف آب را تبدیل به مروارید کرد؟

ای انسان، همان طور که خاک به زر و قطره آبی به مروارید تبدیل می شود، اگر لحظه به لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم کنی، این فضای گشوده شده که زندگی ست، خاک همانندگی ها و دردهایت را به زر حضور تبدیل می کند و به جنس



أصلت زنده می شوی؛ و اگر دهانت را مانند صدف ببندی، خاموش باشی، آب هشیاری جسمی را برایت تبدیل به مروارید حضور می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

زجان و تن برهیدی به جذبۀ جانان

ز قاب و قوس گذشتی به جذبِ او آذنی

وقتی مرکزت را عدم می کنی، از جان و تن و بینش من ذهنی با جذبۀ خدا می رهی. از قاب و قوس، از محاسبات و خط کشی ذهن، از افتان و خیزان گذشتی و جذبِ خدا شدی؛ چنان جذبی که دیگر از آن نزدیک تر نمی شود. آن قدر نزدیک که با خدا یکی و به او تبدیل شدی و دیگر ذهن نمی تواند آن را اندازه بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر؟

شنید بانگِ صَفیری ز رَبِّی الْأَعْلَى

همای ضمیر، پرنده هشیاری چرا این قدر بلند می پرد و به پیش خدا می رود؟ برای اینکه از ربِّی الْأَعْلَى، خداوند بلندمرتبه و بی نهایت، صدای دعوت را شنیده و متوجه شده که از جنسِ خداست و به سوی مرغ هم جنسش، به سوی بی نهایت شدن پر می کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

هم آفتاب شده مُطربَت که خیز سُجود

به سوی قامتِ سَروی ز دستِ لاله صلا



وقتی مرکزت را با فضاگشایی عدم می کنی، آفتاب شادی بخش زندگی مطربت شده و به تو شادی می دهد. ازدست لاله صلا (پیغام) می گیری. یعنی این دل عاشقت هر لحظه تو را دعوت کرده و می گوید: برخیز و به سوی قامت سروی که بی نهایت است، سجده کن. نماز بگذار! یعنی مرتب فضا را بگشا و در حالت تسلیم باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

گل شکفته بگویم که از چه می خندد؟

که مستجاب شد او را از آن بهار دعا

برایت بگویم گل شکفته شده و باز شده چرا می خندد؟ گل می خندد. زیرا بهار دعایش را مستجاب کرده و شکوفا شده است.

ای انسان، تو هم مانند گل هستی؛ اینک به صورت غنچه بسته شدی، آیا می خواهی شکفته شوی؟ بیا با مرکز عدم دعا کن، بگذار بهار خدا در این لحظه دعایت را مستجاب کند. یعنی مانند گل در مقاومت و قضاوت صفر باش؛ اجازه بده نیروی بازکننده زندگی در تو نیز به کار آفتد و گل حضورت را شکوفا کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت

دهان گشاد به خنده که های یا بشرها

وقتی گل از گریبان و سینه خود، بوی یوسف معنی یعنی پیغام زندگی را شنید، شروع کرد به خندیدن، و های های شادی سر داد که مژده دهید، گلی شکفته شد.

اگر ما مرکزمان را عدم کنیم و مانند گل در مقاومت و قضاوت صفر باشیم، می توانیم بوی معنا و مقصود زندگی را از درون بشنویم؛ یوسفیت ما خودش را نشان داده و ما نیز مژده می دهیم که در حال زنده شدن به خدا هستیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن

به فرِ عدلِ شهنشَه نترسم از یغما

وقتی زمستان می‌آید، برگ‌های درختان شروع به پژمرده شدن و ریختن می‌کنند. بنابراین گلشن به زمستان می‌گوید

که هر کاری می‌خواهی بکن، برای این که شکوه و دادگری خدا پشتم است؛ من از یغما یعنی غارتِ تو نمی‌ترسم.

(آیا شما هم می‌توانید به زمستانِ همانیدگی‌ها بگویید همانیدگی‌هایم را غارت کن و ببر، من فهمیده‌ام باید همه آن‌ها را

بیندازم و عدلِ خدا ایجاب می‌کند که مرکزِ خالی باشد؟)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چو آسمان و زمین در کَفَشِ گم از سیب‌ست

تو برگِ من برُبایی، کجا بری؟ و کجا؟

ای زمستان، وقتی آسمان و زمین در دستِ خدا کمتر از یک سیب است، تو برگِ همانیدگی‌ها و چیزهای بی‌ارزش‌م را

می‌ربایی، کجا می‌بری؟ کجا؟ این‌ها که ارزشی ندارند. به چه دردی می‌خورند؟! من ارزشم را تنها از مرکزِ عدم می‌گیرم

و برای از دست دادنِ آن‌ها ناراحت نمی‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چو اوست معنیِ عالم به اتفاق همه

به جز به خدمتِ معنیِ کجا روند آسما؟

معنی همه عالم و هر جسمی در جهان خداست و در همه چیز اوست.



ابتدا انسان باید خودش را معنی کرده و پیرسد برای چه مرا ساخته‌اند؟! انسان نماد بی‌نهایت و ابدیت خداوند است و بعد از این که به خدا زنده شود، می‌فهمد باید در جهان چه کاری انجام دهد؛ او باید در خدمت معنایش باشد. یعنی خداوند از طریق او فکر و عمل کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

شد اسم مظهر معنی کاردت آن اعرف

وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

اسم یعنی انسان، محل ظهور معنی است. به طوری که در این عبارت «خواستم شناخته شوم» بگنجد. یعنی خداوند انسان را خلق کرد و می‌خواهد خودش را از طریق انسان بشناسد. فقط عرفا هستند که از اسم فارغ شده، یعنی اسم خود یا وجود خود را معنی کرده‌اند و می‌دانند برای چه به این جهان آمده‌اند؛ آن‌ها به عمق زیادی به خدا زنده هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

کلیم را بشناسد به معرفت هارون

اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا

دیگر مطمئن باشید وقتی مرکزتان را عدم می‌کنید، هارون که نماد ذهن است، قدرت شناسایی موسی، خدائیت و حضور شما را دارد. یعنی ما حتی در من‌ذهنی توانایی فضاگشایی و شناسایی خود را به‌عنوان امتداد خدا داریم؛ بنابراین به معجزه نیازی نیست. وقتی انسان از ذهن جدا شده، به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، ذهنش ساده و بی‌من شده و عشق از طریق دستانش عمل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چگونه چرخ نگردد به گرد داد و درش؟



که آفتاب و مه از نور او کنند سخا؟

هر چیزی در جهان به گردِ عدل و درِ او می‌گردد. ما به عنوان انسان باید دائماً با تسلیم ببینیم که از درِ او چه برکاتی می‌آید و دادِ او چه چیزی را برای ما تعیین می‌کند. درست مانند آفتاب و ماه که از او نور می‌گیرند، اگر ما هم به حضور زنده شویم، آفتابِ حضور و ماهِ ذهنمان هر دو نورِ خدا را می‌گیرند و می‌بخشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

چو نور گفت خداوند خویشتن را نام

غلامِ چشم شو، ایرا ز نور کرد چرا

خداوند اسمِ خود را نور گذاشت؛ یعنی از جنسِ هشیاری است. تو باید غلامِ چشمِ دلت شوی. یعنی مطابق آن نور حرکت کنی و چیز بیرونی را در دلت نگذاری؛ زیرا چشمِ دل از آن نور تغذیه می‌کند، بنابراین قوه تمییز، تشخیص و عقل ما از آن نور می‌آید و اگر مرکزِ خود را عدم کنیم، این نور از ما رد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

از این همه بگذشتم، نگاه دار تو دست

که می‌خرامد از آن پرده مست یوسفِ ما

*خرامیدن: راه رفتن از روی ناز و وقار و به‌زیبایی.

از راهکارها و نکاتی که در این غزل گفته شد، گذشتم. اگر تأمل کرده، عمل کنی و مواظب باشی که دوباره با من ذهنی‌ات مانع ایجاد نکنی، پیوسته فضا را بگشایی و با خدا قرین شوی، این یوسفِ مستِ ما از پشتِ پرده این جهان و همانیدگی‌ها خودش را به‌زیبایی نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷



چه جای دست بود، عقل و هوش شد از دست

که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا

در بیت قبل گفتیم برای مدتی دست نکه دار؛ و با دست من ذهنی مانع ایجاد نکن تا یوسف آشکار شود. اما دست من ذهنی چه کاره است؟! در این حالت عقل من ذهنی و هوش جسمی ما از دست رفت. زیرا در اثر فضاگشایی های پی در پی، ساقی ای در شما ظهور می کند که به دل آرامش داده و شرابی که می دهد، بسیار گیراست؛ چنان مست می شوید که من ذهنی دیگر نمی تواند مزاحم باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷

خמוש باش که تا شرح این همو گوید

که آب و تاب همان به که آید از بالا

ذهنت را خاموش کن تا شرح آمدن ساقی و یوسف مست از درون به تو گفته شود. همان طور که آب و تاب، باران و تابش خورشید از آسمان می آید، هشیاری و آب حیات، غذای نور، بهتر است از بالا، از آسمان درون بیاید، نه از جهان همانندگی ها. دیگر چیزی برای فهمیدن ذهنی وجود ندارد. شما باید تأمل کنید و ذهن را ساکت کرده و فضا را بگشایید تا خدا در شما زنده شود و خودش توضیح دهد که حقیقت چیست.

با تشکر، بهار



خلاصه شرح غزل ۵۵۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۵۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن، بانگِ نجات می‌رسد

آب سیاه درمرو، کابِ حیات می‌رسد

*آب سیاه: آب آلوده و گل‌ولای؛ کنایه از اندیشه ناصواب.

گوش سر، گوش همانیدگی‌ها و من‌ذهنی را گر کن تا از زندگی بانگ نجات برسد. تا زمانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌شنوی و بینش آن‌ها را داری، گوشِ دلت گر است و صدایِ زندگی را نمی‌شنوی؛ مانند کسی که پنبه در گوشش کند و صدایی نشنود. به آب سیاه، هشیاری جسمی، نرو تا آب حیات، دمِ زندگی، خرد، حس امنیت، هدایت و شادی بی‌سبب به تو برسد. [آب حیات مجموعه همه خاصیت‌های زنده‌کننده است که با مرکز عدم می‌رسد و وارد چهار بُعد ما، بُعد جسمی، بُعد هیجانی، جان حیوانی و فکرهای ما می‌شود].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

نوبتِ عشقِ مشتری بر سرِ چرخ می‌زند

بهرِ روانِ عاشقان، صد صلوات می‌رسد

ستاره مشتری، سعد اکبر که نمادِ اتفاقاتِ خوب است، طبلِ عشق را بر سرِ آسمان می‌زند و بر هشیاریِ عاشقان صد سلام و درود می‌فرستد. [بنابراین وقتی مرکز را عدم می‌کنیم درودها و پیغام‌های بیدارکننده از طرفِ زندگی و انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند، به ما می‌رسد. انسان با مرکز عدم خوش‌شگون است. اتفاقات خوب برایش رقم می‌خورد، منشأ تغییراتِ عظیم بوده و از او عشق به کائنات می‌ریزد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰



جمله چو شهّد و شیر شو، وز خودِ خود فقیر شو

ز آن که ز شهّ فقیر را عَشْر و زکات می‌رسد

مرکزت را عدم کن و از جنسِ شیرینی، شادی، خرد، هدایت، قدرت، کارآیی و سازندگی شو. از منِ ذهنی‌ات فقیر شو، از آن جدا شده و آن را جزو دارایی‌ات ندان. از سویِ خداوند برای چنین کسی که منِ ذهنی را می‌اندازد، عَشْر و زکات، یعنی بخشش و رحمتِ ایزدی می‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

رحمتِ اوست کآب و گلِ طالبِ دل همی‌شود

جذبۀ اوست کز بشرِ صوم و صلّات می‌رسد

بخشش، لطف و رحمتِ خداوند است که از آب و گلِ هم‌هویت‌شده، علاقه‌ای به دلِ اصلی ما پیدا می‌شود. این جذبۀ اوست که در بشرِ همانیده‌شده روزه، نماز و عبادت می‌رسد؛ یعنی انسان می‌تواند عدم را بشناسد و با حضور از همانیدگی‌ها پرهیز کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

در ظلماتِ ابتلا، صبر کن و مکن ابا

کآبِ حیاتِ خضر را در ظلمات می‌رسد

در تاریکیِ ذهن یعنی امتحاناتِ الهی و مرضِ همانیدگی، ستیزه، مقاومت و قضاوت نکن و صبر و شکر داشته باش. زیرا آبِ حیاتِ خضر، جاودانگیِ تو، در تاریکیِ ذهن می‌رسد. [بالاخره این فضاگشایی به نتیجه خواهد رسید. فضایِ درون بی‌نهایت شده و به ابدیت و جاودانگی او زنده خواهی شد].



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com